

عربی

اثر «جیمز جویس»

برگردان: شیوا شکوری

بن‌بست «ریچموند شمالی» به جز ساعتی که مدرسه «برادران مسیحی» پسرها را آزاد می‌کرد، خیابانی ساکت بود. خانه غیرمسکونی دو طبقه‌ای ته کور خیابان بود که با محوطه‌ای چارگوش از دیگر همسایه‌ها جدا شده بود. خانه‌های دیگر خیابان که از زندگی آبرومندانه ساکنانش حکایت داشت، آرام با نماهای قهوه‌ای به یکدیگر زل زده بودند.

مستاجر قبلی خانه ما، کشیشی بود که در اتاق پذیرایی پشتی خانه مرده بود. هوای کپک‌زده‌ای اتاق‌ها را انباشته بود، چون مدتی طولانی بسته بودند و انباری پشت آشپزخانه، پر از آشغال و کاغذ باطله بود. میان‌شان چند کتاب جلد کرده پیدا کردم که همه ورق‌ها تاب خورده و نمناک بودند. کتاب «راهب بزرگ از والتر اسکات»، «ارتباط مومنان» و «خاطرات ویدوک^۱». کتاب آخر را خیلی دوست داشتم چون ورق‌هاش زرد شده بودند. پشت خانه، باغ خودرویی بود با درخت سیبی در وسط و چندین بوته نحیف، که زیر یکی‌شان تلمبه زنگ زده دوچرخه مستاجر قبلی را پیدا کردم. او کشیش بسیار بخشنده‌ای بود و در وصیت‌نامه‌اش همه پول‌هاش را به موسسات خیریه بخشیده بود و اثاثیه منزل را به خواهرش.

در روزهای کوتاه زمستان، پیش از آن که شام بخوریم هوا تاریک می‌شد و وقتی در خیابان یکدیگر را می‌دیدیم خانه‌ها تیره و محزون به نظر می‌رسیدند. آسمان بالای سرمان بنفش متغیر بود و نور کم‌سوی لامپ‌های خیابان به سمتش می‌تابید. سوز هوای سرد می‌گزیدمان و آنقدر بازی می‌کردیم تا بدن‌هامان از سرخی می‌درخشید و داد و فریادها در خیابان ساکت پژواک می‌انداخت. بازی ما را به پشت خانه‌ها می‌کشاند، جایی که از میان مردم خشن کلبه‌ها عبور می‌کردیم و از کنار درهای پشتی باغ‌های نمناک و تاریک می‌دویدیم. بوی تند و سنگین اسطبل‌ها در هوا پیچیده بود و سورچی‌ها افسارهای سگ‌دار را صاف و مرتب می‌کردند. وقتی به خیابان باز می‌گشتیم، پرشده بود از نورپنجره‌ی آشپزخانه‌ها. اگر عموم را در گذر از گوشه‌ای می‌دیدیم خودمان را در سایه پنهان می‌کردیم تا مطمئن شویم داخل خانه رفته است یا اگر خواهر «مَنگان» جلوی در می‌آمد تا برادرش را برای چای صدا بزند، سعی می‌کردیم او را از میان سایه‌هایی که در خیابان بالا و پایین می‌رفتند، ببینیم و منتظر می‌ماندیم تا بفهمیم خواهرش همان‌جا می‌ماند یا می‌رود تو. اگر می‌ماند، از سایه‌ها بیرون می‌آمدیم و پکر و دلخور، «مَنگان» را تا سر پله‌ها می‌رساندیم. او منتظر ما بود. اندامش زیر نوری که از در نیم باز می‌تراوید، پیدا بود. برادرش پیش از پیروی از او، همیشه سربه سرش می‌گذاشت و من کنار نرده‌ها می‌ایستادم و تماشايش می‌کردم. وقتی بدنش را تکان می‌داد پیراهنش تاب می‌خورد و خرمن نرم موهاش به این ور و آن ور می‌لغزید.

هر صبح روی زمین روبه‌روی پذیرایی دراز می‌کشیدم و در خانه‌اش را می‌پاییدم. کرکره‌ها تا دو و نیم سانتی لبه هَره پایین کشیده شده بودند و خودم دیده نمی‌شدم. وقتی او از در خانه بیرون می‌آمد قلم به تپش می‌افتاد. می‌دویدم توی هال، تند تند کتاب‌ها را برمی‌داشتم و دنبالش راه می‌افتادم. لباس قهوه‌ای‌اش همیشه در ذهنم بود و وقتی به جایی می‌رسیدیم که راهمان از هم جدا می‌شد، سرعتم را زیاد می‌کردم و ازش جلو می‌زدم. این اتفاق هر صبح تکرار می‌شد. من هیچ‌گاه با او حرف نزدیم، به جز چند واژه معمولی و با این حال نامش به‌مانند حضوری بود که همه‌ی خون جوان و احمق مرا به جوش می‌آورد.

تصویرش همیشه با من همراه بود، حتی در جاهایی که امکان هیچ تصور عاشقانه‌ای نبود. غروب‌های شنبه وقتی زن عموم بازار می‌رفت من هم به ناچار می‌رفتم تا بارها را حمل کنم. ما از خیابان‌های روشن، از میان مرده‌های مستی که تنه می‌زدند و زن‌هایی که چانه می‌زدند، کارگرانی که به هم ناسزا می‌گفتند، پسر بچه‌های پادویی که کنار بشکه‌های گوشت تازه خوک نگهبانی می‌دادند و داد و هوارشان در هم می‌پیچید و خواننده‌های خیابانی که با آوازهای تودماغی آهنگ «همه بیایید دور اودونووان روسا^۲»، یا تصنیفی در باره رنج‌های سرزمین مادری‌مان می‌خواندند، عبور

¹ The Abbot, by Walter Scott, The Devout Communicant by Abednego Sellar, and The Memoirs of Vidocq by Francois-Jules Vidocq.

² «جرمیا اودونووان روسا» در سال ۱۸۳۱ در کورک ایرلند دنیا آمد و در سال ۱۹۱۵ در نیویورک از دنیا رفت. او Come all you about O'Donovan Rossa زندگی خود را وقف آزادی ایرلند از یوغ انگلیسی‌ها و برقراری جمهوری مستقل ایرلند کرد. او در سال ۱۸۵۸ به جنبش «برادران جمهوری ایرلند» پیوست که به جنبش فنیان‌ها هم معروف بود. او در زمان خود معروف به «دینامیت» بود، چون کارزار دینامیت فنیان‌ها در دهه ۱۸۸۰ را راه انداخت و از طراحان اصلی بمب‌گذاری در زیرساختهای دولتی انگلستان بود. او توسط مقامات انگلیسی دستگیر شد و به حبس ابد محکوم شد. اما پس از چند سال آزاد شد و به امریکا تبعید شد. پس از مرگش به ایرلند آورده شد و مراسم تشییع جنازه اش به یک گردهمایی بزرگ ملی گرایانه تبدیل شد که در تقویت ملی گرایایی ایرلندی نقش مهمی داشت.

می‌کردیم. این سرو صداها تنها یک حس از زندگی را در من برمی‌انگیخت. تصور می‌کردم که جام‌ام را از میان فوج دشمنان به سلامت می‌گذرانم. نام او به مانند دعا و ثناهایی که چیزی از شان نمی‌فهمیدم هر لحظه روی لب‌هام می‌لغزید. اغلب چشم‌هام اشک آلود می‌شدند. نمی‌توانستم بگویم چرا و در آن لحظه‌ها سیل عواطف از قلم به سینه‌ام سرریز می‌کرد. به آینده خیلی کم فکر می‌کردم. نمی‌دانستم که هرگز با او سخن خواهم گفت یا نه. اگر با او حرف می‌زدم چطور می‌توانستم این دلبستگی و ستایش سودایی را نثارش کنم. تن من به مانند چنگ بود و واژه‌ها و حرکات او انگشت‌هایی که بر سیم‌ها می‌لغزیدند.

یک غروب به اتاق پذیرایی پشتی رفتم که کشیش در آن مرده بود. غروبی تاریک و بارانی بود و هیچ صدایی در خانه به گوش نمی‌رسید. از یکی از شیشه‌های شکسته پنجره صدای قطره‌های باران بر زمین را می‌شنیدم، سوزن‌های باریک آب با سطح خیس بازی می‌کردند. بعضی از چراغ‌های دور دست یا پنجره‌های روشن در زیر پایم می‌درخشیدند. سپاسگزار بودم که می‌توانستم همین اندک را ببینم. همه حس‌هام مشتاق بودند که در حجاب بمانند و پنهان، و من احساس می‌کردم که می‌خواهم از شان فرار کنم. کف دست‌هام را به هم می‌فشردم تا آن‌جا که به لرزه درمی‌آمدند. مدام زیر لب زمزمه می‌کردم: «ای عشق! ای عشق!»

سرانجام او با من حرف زد. وقتی اولین حرف‌ها را می‌زد، گیج گیج بودم و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. از من پرسید آیا می‌خواهم به عربی بروم؟ یادم نمی‌آید گفتم آره یا نه. او گفت بازار معرکه ایست. خیلی دلم می‌خواهد بروم.

من گفتم: «چرا نمی‌تواند برود؟»

وقتی حرف می‌زد، دستبند نقره‌اش را دور مچش می‌چرخاند. گفت باید بروم به خلوت نشینی در صومعه. برادرش و دو پسر دیگر سر تشنگ‌ها دعا می‌کردند و من کنار نرده‌ها تنها بودم. او سر تیز یکی از نرده‌ها را نگه داشته، سرش را به سوی من خم کرده بود. نور چراغ روبه روی خانه بر انحناهای سفید گردنش می‌افتاد و موهای خوابیده اش را روشن می‌کرد و روی دستی که بر نرده‌ها بود، می‌تابید. نور یک طرف لباسش افتاده بود و حاشیه سفید زیرپوشش را که به سختی دیده می‌شد، نمایان می‌کرد.

او گفت: «اگر بروی برات خوبه.»

گفتم: «اگر من بروم چیزی برای تو خواهم آورد.»

بعد از آن غروب چه فکرهای احمقانه‌ی بی‌شماری خواب و بیداری‌ام را حرام کردند. آرزو داشتم که روزهای کسل‌کننده پشت سرهم محو شوند. تکالیف مدرسه کلافه‌ام می‌کرد. تصویر او شب‌ها به اتاق خوابم می‌آمد و روزها، سر کلاس درس، میان من و صفحه‌ای که تلاش می‌کردم بخوانم، قرار می‌گرفت. هجاهای واژه‌ی «عربی» از میان سکوتی که روحم را صیقل می‌بخشید، بر من خوانده می‌شد و افسون شرقی تسخیرم می‌کرد. من اجازه گرفتم که شنبه شب به بازار عربی بروم. زن عموم حیران مانده بود و امیدوار بود که برای انجام یک امر مخفیانه فراماسونری نباشد. به چند سوال در کلاس درس جواب دادم. صورت معلم را نگاه می‌کردم که چطور از خشنودی به جدیت تبدیل می‌شد. او امیدوار بود که من پی وقت تلف کردن نرفته باشم. نمی‌توانستم فکرهای درهم برهم ام را جمع و جور کنم. دیگر تحمل هیچ کار جدیی در زندگی را نداشتم. حال که او میان من و خواسته‌ام ایستاده بود، به نظرم بازی بچه گانه‌ای می‌آمد. بازی‌ای زشت و خسته‌کننده.

روز شنبه، به عموم یادآوری کردم که می‌خواهم غروب به بازار عربی بروم. او در سرسرا ایستاده بود و کلافه دنبال برس کلاه می‌گشت. گفت: «بله پسر. می‌دانم.»

تا موقعی که او در سرسرا بود، من نمی‌توانستم به اتاق پذیرایی روبه رو بروم و دم پنجره دراز بکشم. دلخور و آرام به طرف مدرسه راه افتادم. هوا بی‌رحمانه سرد بود و به دلم بد افتاده بود.

وقتی برای شام به خانه آمدم، هنوز عموم نرسیده بود. زود بود. من نشستم و مدتی به ساعت خیره شدم و وقتی که تیک تاکش روی اعصابم رفت اتاق را ترک کردم. از راه پله بالا رفتم و به بالا خانه رسیدم. اتاق‌های بلند و سرد و خالی و دلگیر احساس سبکی به من می‌دادند و من آوازخوان از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم. از پنجره جلویی، دوستانم را دیدم که آن پایین در خیابان بازی می‌کنند. سر و صداشان ضعیف بود و از فاصله‌ای دور. پیشانی‌ام را به شیشه

خنک چسباندم. به خانه تاریک آن طرف که او زندگی می‌کرد چشم دوختم. شاید یک ساعتی را ایستادم بی‌آن‌که چیزی ببینم به جز اندام قهوه‌ای پوشش در خیال، که نور ملایم چراغ روی انحنای گردن و دست روی نرده‌ها و حاشیه‌ی زیرپوشش افتاده بود.

وقتی که دوباره از پله‌ها پایین آمدم خانم «مرسر» را دیدم که کنار شومینه نشسته است. او پیر و پرچانه بود. بیهو سمساری بود که بنا به دلایل مذهبی تمبرهای باطله جمع می‌کرد. مجبور بودم به شایعات سر میز جای بپیوندم. از وقت شام بیشتر از یک ساعت گذشته بود و هنوز عموم نیامده بود. خانم «مرسر» بلند شد که برود. او متأسف بود که نمی‌تواند بیشتر بماند، ولی از هشت شب گذشته بود و دوست نداشت که تا دیروقت بیرون باشد، چون هوای شب برایش بد بود. وقتی که رفت، با دست‌های مشت کرده بالا و پایین اتاق را قدم زدم.

زن عموم گفت: «متأسفم! شاید به خاطر شب حضرت مسیح باید از رفتن به بازار بگذری.»

ساعت نه، کلید انداختن عموم به درهال را شنیدم. با خودش حرف می‌زد و صدای لق خوردن جالباسی را وقتی که پالتوی سنگینش را به آن می‌آویخت از سرسرا شنیدم. می‌توانستم معنی این نشانه‌ها را بفهمم. وسط شام خوردنش بود که به او گفتم کمی پول بدهد تا به بازار بروم. او پاک فراموش کرده بود.

گفت: «مردم الان توی رختخواب اند و خواب هم دارن می‌بینند.»

هیچ لبخندی نزد. زن عموم هیجان‌زده گفت: «نمی‌تونی بهش پول بدی و بذاری بره؟ به اندازه کافی معطلش کرده‌ای.»

عموم گفت خیلی متأسف است که یادش رفته و گفت به این مثل قدیمی باور دارد که همه‌اش کار کردن و تفریح نداشتن آدم را کند ذهن می‌کند. از من پرسید کجا می‌روم و وقتی برای بار دوم توضیح دادم، پرسید در باره‌ی شعر خداحافظی عرب از اسبش^۳ چیزی می‌دانم؟ وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم، داشت بیت اول شعر را برای زن عموم می‌خواند.

من سکه‌ی فلورین^۴ را همانطور که از خیابان باکینگهام^۵ به سوی ایستگاه می‌رفتم، محکم توی دستم فشردم. خیابان پر از خریدار و نورانی از چراغ‌های گازی یادم آورد که چرا از خانه بیرون آمدم. روی صندلی در واگنی درجه سه و خلوت نشستم. بعد از تاخیری تحمل ناپذیر قطار به آهستگی ایستگاه را ترک کرد. از میان خانه‌های مخروبه و از فراز رودخانه که در نور می‌درخشید، گذشت. در ایستگاه وستلند^۶ رو جمعیتی از مردم به درهای واگن فشار آوردند، ولی ماموران پس‌شان زدند و گفتند که این قطار مخصوص بازار است. من در واگن خالی، تک و تنها ماندم. ظرف چند دقیقه قطار کنار سکوی چوبی موقت، ایستاد. من که دیرم شده بود، صفحه‌ی نورانی ساعت را در مسیر دیدم که ده دقیقه به ده بود. روبه روم ساختمانی بزرگ بود با سردر همان نام جادویی.

من نتوانستم شش پنی برای ورودی پیدا کنم و می‌ترسیدم که بازار بسته شود، تند از گیت (میل‌های چرخان) گذشتم و یک شلینگ به مردی که خیلی خسته به نظر می‌رسید دادم. خودم را در تالاری بزرگ یافتیم که نصف طولش را نمایشگاه تشکیل می‌داد. بیشتر غرفه‌ها بسته بودند و بخش بزرگ‌تر تالار هم در تاریکی فرو رفته بود. سکوتی برقرار بود مانند سکوت پس از مراسم دعا در کلیسا. با تردید به‌سوی مرکز بازار رفتم. دور غرفه‌هایی که هنوز باز بودند، چند نفری جمع شده بودند. کنار پرده‌ای که رویش با چراغ‌های رنگی نوشته شده بود کافه شانتان^۷، دو مرد داشتند در سینی پایه‌داری پول می‌شمرند. به صدای افتادن سکه‌ها در سینی گوش می‌دادم.

به سختی یادم آمد که چرا به این‌جا آمده‌ام. رفتم به‌سوی یکی از غرفه‌ها و به گلدان‌های سرامیک و سرویس چای‌خوری گلداری نگاه کردم. دم در غرفه زن جوانی حرف می‌زد و با دو آقای جوان خوش و بش می‌کرد. لهجه‌ی انگلیسی‌شان را تشخیص دادم و به گفت‌وگوی نامفهوم‌شان گوش دادم.

³ این شعر در زمان جویس بسیار مشهور بود. در باره پسر عربی است که اسبش را که بزرگ‌ترین عشق اوست به چند سکه طلا می‌فروشد و بعد پشیمان می‌شود.

⁴ فلورین یا سکه‌ی دوشلینگ واحد پول بریتانیا از سال ۱۸۴۹ تا ۱۹۷۰ بوده است. ارزش آن یک دهم پوند بوده است. یعنی برابر با ده پنس.

⁵ Buckingham Street

⁶ Westland Row Station

⁷ Café Chantant

«اوه، من هرگز چنین چیزی نگفتم.»

«اوه! چرا گفتی.»

«اوه! اما من نگفتم.»

«همینو نگفت؟»

«آره! من خودم شنیدم.»

«اوه! این به دروغه!»

زن جوان براندازم کرد و آمد به سویم و پرسید چیزی می‌خواهم بخرم؟ لحن حرف زدنش ترغیب نکرده بود که چیزی بخرم. کاملاً واضح بود که از روی انجام وظیفه با من حرف زده است. فروتنانه به گلدان‌های نفیسی که مانند محافظان شرقی در دو گوشه تاریک ورودی بازار ایستاده بودند، نگاه کردم. زیر لب گفتم: «نه. متشکرم.»

زن جوان جای یکی از گلدان‌ها را عوض کرد و به سوی آن دو مرد برگشت. به بحث قبلی ادامه دادند. یکی دوبار زن جوان مظلومانه نگاه کرد.

اگر چه می‌دانستم که مانند بی‌فایده است، دم غرغره‌اش معطل کردم تا توجهم به جنس‌های واقعی‌تر به نظر برسد. سپس به آرامی دور شدم و رفتم وسط بازار. دو پنی‌های توی جیبم به شش پنسی می‌خوردند. صدایی از ته نمایشگاه شنیدم که داد می‌زد چراغ‌ها خاموش شده‌اند. بخش بالای تالار کاملاً تاریک شده بود.

خبر به تاریکی؛ خودم را موجودی دیدم درهم شکسته و تحقیر شده از غروری پوچ و تکبری واهی. چشمانم می‌سوختند. سرشار از خشم و پریشانی بودم.